







اداره کل حفظ آثار
و نشر ارزشهای دفاع مقدس
استان قزوین

صغیر
انتشارات

دختر روزهای ابری

(خاطرات صغری بهرامی
از روزهای دفاع مقدس)

فهرست

۷	مقدمه
۹	برادر
۱۲	دهه‌ی فجر
۱۴	پناهگاه
۱۸	بزرگی
۲۱	روز اعزام
۲۶	کاش...
۳۱	آموزش نظامی
۳۶	مسابقات کشوری
۴۱	میدان تیر
۴۷	امداد و نجات
۵۳	ترور
۵۶	دوست برادر
۵۸	دیدار
۶۱	تشییع
۶۳	دفترچه
۶۶	عروسی

دختر روزهای ابری

مقدمه

جنگ یکی از مهمترین وقایعی است که بشریت امروز با آن دست و پنجه نرم می کند و خوشی های زندگی را به محنت و رنج تبدیل می کند. اما همین جنگ بسیاری از ویژگی ها و صفات بارز و شاخص ملت ها را هم به نمایش می گذارد.

وقتی جنگ بر کشور ما تحمیل شد، همه ی آحاد مردم وظیفه ی خود دانستند به دفاع برخیزند. مردان و جوانان اسلحه بر دوش گرفتند و زنان گاه همدوش مردان و گاه در حمایت همه جانبه از مردان به میدان نبرد و جهاد وارد شدند. پشتیبانی

از جنگ، خود دست کمی از اهمیت جنگیدن نداشت. در این میان، دختران نوجوان نیز در همراهی با مردم سلحشور همراه شدند و در صحنه‌های مختلف فعالیت نمودند.

در این کتاب گوشه‌ای بسیار کوچک از حس همراهی و تعاون این قشر از جامعه در زمینه‌های مختلف بیان شده تا گویای زحمات دختران نوجوان همپای انقلاب باشد. همانگونه که رهبر معظم انقلاب، زنده کردن هویت والای زن اسلامی را وظیفه‌ی زنان مسلمان به خصوص زنان جوان و دختران دانش‌آموز و دانشجوی می‌دانند.^۱

برادر

دختر کوچکی بودم که مجبور بودم تابستان ها و فصل گیلان چینی برای کمک به خانواده در باغ های اطراف شهر به همراه دختران و زنان محله کار کنم. نسیم صبحگاهی می وزید و ما پشت وانت آبی رنگ نشسته بودیم و به خیابان ها نگاه می کردیم. بعد از عبور از مزارع و زمین های کشاورزی در دشت قزوین به باغی رسیدیم که از همان دور، شاخه های درختان تنومندش با رنگ های قرمز خود، خبر از محصول زیاد درختانش می داد و تابلوی زیبای خلقت را به نمایش گذاشته بود. از ماشین پریدیم پایین و سر کارگر به هر کدام سطلی فلزی داد و گفت: «دختر بچه ها برن بالای درخت و شاخه های بالا رو بچینن و خانم ها هم شاخه های پایین و در دسترس را بچینند.» سطل به دست خود را از تنه ی درخت بالا کشیدم، پایم را روی شاخه ای

گذاشتم و بالاتر رفتم. دستم به گیلای های آبدار و قرمز می رسید. دسته ی سطل را به شاخه ای گیر دادم تا راحت تر بتوانم گیلای های چیده شده را داخلش بریزم. به اطراف نگاهی کردم. بچه های دیگر هم خود را از تنه ی درخت بالا کشیده بودند و مشغول چیدن گیلای بودند. خانم ها هم درحالی که باهم حرف می زدند، شاخه های پایین را می چیدند.

سرم را بلند کردم و به نوک شاخه های درخت نگاه کردم. گیلای ها مثل یاقوت های درخشانی خودنمایی می کردند و انگار از آن بالا برایم دست تکان می دادند و می گفتند: « اگر می توانی ما را بچین.»

من هم برای چیدنشان همینطور از شاخه ها بالا می رفتم. لاغر بودم و نحیف؛ به خاطر همین از بقیه ی بچه ها چابک تر و زرنگ تر بودم.

به جایی رسیدم که احساس کردم اگر بالاتر بروم خطرناک است و ممکن است بیفتم. دیگر بالاتر نرفتم. روی شاخه ای نشستم و به دوردست ها خیره شدم. یاد دیشب افتادم. مادرم در آشپزخانه همینطور که غذا درست می کرد، آرام و بی صدا

دختر روزهای ابری

اشک می ریخت. شاید دلش برای پسر بزرگش تنگ شده بود. او فقط ۱۶ سال داشت و درس و مدرسه را رها کرده بود و به جنگ رفته بود و خیلی وقت بود که به مرخصی نیامده بود؛ همه ی خانواده نگران و چشم به راه بودند.

یک دفعه احساس کردم دلم برای برادرم خیلی تنگ شده و چقدر او را دوست دارم. باخود فکر کردم: الان که ما اینجا با آرامش گیلان می چینیم، او به همراه دوستانش با دشمنان در حال جنگیدن است و هر لحظه ممکن است شهید شود. با این فکر، قطره های اشک روی صورتم جاری شد. یک دفعه صدای سرکارگر مرا به خود آورد: «بچه ها سطل های پر شده رو بیارید پایین.»

دهه‌ی فجر

دهه‌ی فجر نزدیک بود. خانم قدیانی بچه‌های مسئول هر کلاسی را برای جلسه خواست. بچه‌ها یکی یکی از معلم‌ها اجازه گرفتند و به دفتر مدرسه آمدند. وقتی همه نشستند، خانم قدیانی گفت: «بچه‌ها! دو روز دیگه ۱۲ بهمنه. می‌خوایم هم مدرسه را تزیین کنیم، هم برای ۲۲ بهمن شیرینی بپزیم. از امروز برای کارها تون برنامه ریزی کنید و هر کس برنامه‌های کلاسش رو انجام بده.» با چشم گفتن جلسه را تمام کردیم. از فردا تزیین کلاس‌ها و سالن‌ها شروع شد. جو مدرسه کاملاً عوض شده بود. حال و هوای همه پراز شور و شوق بود. بچه‌های قد بلند مسئول زدن ریشه‌ها بودند و بقیه هم کمک می‌کردند.

۱۲ بهمن رسید و کل مدرسه به زیبایی تمام با ریشه‌ها و پرچم‌ها، حتی بادکنک‌های رنگی،

دختر روزهای ابری

جلوه‌ی خیلی خوبی پیدا کرده بود. قرار شد بعد از ظهرها بعد از مدرسه برویم خانه‌ی خانم قدیانی و شیرینی بپزیم. با هم هماهنگ کردیم و ساعت ۴ بعد از ظهر رفتیم. خانم قدیانی همه چیز را آماده کرده بود: آرد، شکر، روغن، هل و ...

وقتی ما رسیدیم، چند نفری از بچه‌ها زودتر آمده بودند و خانم قدیانی داشت خمیر شیرینی را درست می‌کرد. بعد از سلام و احوالپرسی کارمان را شروع کردیم. کار من و مریم طاعتی، قالب زدن شیرینی‌ها بود. ۸ نفری می‌شدیم و تا ساعت ۸ طول کشید تا خمیر شیرینی تمام شد. قرار شد هر روز چند ساعتی بیاییم و کمک کنیم تا به مقدار لازم که تقریباً ۸۰۰ عدد بود، به تعداد کل دانش آموزان مدرسه و معلمان و کادر تهیه شود.

تا چند روز این کار را انجام دادیم. روز ۲۱ بهمن جشن مفصلی داخل مدرسه گرفتیم و با مداحی آقای علی اکبری و هم خوانی سرود و نمایش و دکلمه و پخش شیرینی‌های دست پخت خودمان جشن را به پایان بردیم و فردای آن روز یعنی ۲۲ بهمن با شرکت در راهپیمایی آن جشن را کامل کردیم.

پناهگاه

باران همه جا را خیس کرده بود و برگ های زرد و نارنجی به زمین خیس چسبیده بودند؛ انگار گریه می کردند و نمی خواستند با جریان آب بروند. نمی دانم چرا یک دفعه دلم به حالشان سوخت. خم شدم و یکی از آنها را از زمین برداشتم. دستم خیس شد و آب از لای انگشتانم سر خورد و رفت داخل آستینم. برگ را به دست دیگر دادم و دستم را پایین گرفتم تا آب به زمین بریزد. کار از کار گذشته بود. آستینم نم برداشته بود. همینطور که به برگ نارنجی و خوش نقش و نگار نگاه می کردم، به طرف مدرسه راه افتادم. دیرم شده بود. سریع تر رفتم اما زنگ خورده بود و معلم ها داشتند به سر کلاس ها می رفتند. آهسته در کلاس را باز کردم. خوشبختانه معلم ما هنوز

نیامده بود وگرنه مجبور بودم بروم از دفتر برگه‌ی ورود بگیرم. خدا را شکر کردم که به خیر گذشت. برگ درخت را که لای کتابم گذاشته بودم، درآوردم و به بغل دستیم گفتم: «اینو ببین، چقدر خوشگله!»

سرش را به نشانه‌ی تایید تکان داد و مشغول درس خواندن شد. برگ را دوباره گذاشتم لای کتاب و شروع به درس خواندن کردم.

زنگ تفریح که خورد، باران شدیدتر شده بود. من هم که عاشق باران و قدم زدن در آن بودم، بدون چتر و بی توجه به صدای ناظم که می گفت: «بچه‌ها تو این بارون نرید حیاط»، داخل حیاط رفتم.

کمی که قدم زدم، دیدم دارم خیس می شوم. سریع داخل یکی از لوله‌های بزرگ آهنی که وسط حیاط کنار هم چیده شده بود رفتم. یکی دو تا از بچه‌های کلاس‌های دیگر هم بودند. با لبخندی به هم سلام دادیم.

با خودم فکر می کردم که این لوله‌ها برای چنین روزی خوب هستند؛ اما به عنوان پناهگاه در حمله‌ی هوایی دشمن چیز خوبی نیستند. اگر

بمبی به مدرسه بخورد، اینها داغ می شوند و دانش آموزان را می سوزانند. در همین فکرها بودم که زنگ خورد.

این فکر از آن لحظه تا چند روز ذهن مرا درگیر خودش کرده بود. بالاخره طاقت نیاوردم و با مربی پرورشی در میان گذاشتم و گفتم: « به جای این لوله ها می تونین درخواست بدین در زمین خالی کنار مدرسه، تونل بزنن یا یه چیزی مثل خاکریز یا کانال، که موقع آژیر خطر، بچه ها برن داخل اون و پناه بگیرن. از همونا که تو تلویزیون از جبهه ها نشون میده.»

مربی به حرفهای من با دقت گوش می داد، گفت: «آفرین چه فکر خوبی! حتماً به مدیر میگم.»

چند روز بعد دیدم یک بیل مکانیکی مشغول کندن داخل زمین خالی کنار مدرسه است. دور تا دور زمین و وسط آن را به عمق یک متر و به عرض نیم متر به طوری که یک آدم معمولی بتواند داخلش بنشیند، کانال کندند. یک درِ کوچک هم از مدرسه به آن طرف باز کردند. از آن روز آنجا پناهگاه ما شد و هر زنگ تفریح و زنگ ورزش،

دختر روزهای ابری

بچه‌های داوطلب، گونی‌های کنفی پراز شن را
کشان‌کشان می‌بردند و دور کانال می‌چیدند.
خوشبختانه آن سال هیچ بمبی روی مدرسه‌ی
ما ریخته نشد، اما با هر آژیر قرمزی که کشیده
می‌شد، در اثر ترس و اضطرابی که بچه‌ها
داشتند و برای بیرون آمدن از کلاس‌ها هجوم
می‌آوردند، چند نفری مجروح و زیر دست و پا
مانده داشتیم.

بزرگی

صدای مارش حمله، کل خیابان‌ها را پر کرده بود. زنگ مدرسه خورد. به همراه دوستم، مریم، سریع از مدرسه خارج شدم. با هم قرار گذاشته بودیم بعد از مدرسه، قلک‌های کمک به جبهه را به مسجد محل ببریم و تحویل بدهیم. این کار هر هفته‌ی ما بود.

مریم مثل همیشه سر قرار آمده بود. بچه‌ی خوش‌قولی بود و همین باعث دوستی ما شده بود. وارد مسجد شدیم. قلک‌ها را تحویل دادیم و قلک‌های خالی جدید را به جایش گرفتیم. حس خوبی داشتیم. جنگ بود و هر کمکی می‌توانست رزمندگان را خوشحال کند.

داخل حیاط مسجد خانم کریمی را دیدیم. سلام و احوال‌پرسی کردیم. می‌خواستیم بیرون بیاییم که خانم کریمی گفت: «دخترای گلم این پارچه‌ها رو می‌دید به خانمای داخل مسجد؟»

هر دو هم صدا گفتیم: «بله»

پارچه ها را داخل بردیم و به یکی از خانم ها دادیم.

مریم گفت: «زهرایا ببینیم خانما اینجا چکار می کنن؟»

خانم ها در گروه های چند نفری نشسته بودند و هر گروه کاری انجام می داد. یک عده قند می شکستند. یک عده ی دیگر نان تا می زدند. گوشه ی مسجد هم چهار، پنج نفر پشت چرخ خیاطی نشسته بودند و لباس می دوختند.

صدای چرخ خیاطی با همه ی خانم ها، مسجد را پر کرده بود و هرازگاهی یکی از خانم ها می گفت: «برای سلامتی آقا صلوات! برای پیروزی رزمندگان صلوات! و...»

خانم ها یک صدا صلوات می فرستادند.

بوی چای و اسفند تمام مسجد را پر کرده بود.

مریم به خانم های خیاط زل زده بود و فکری را که در ذهنش بود، مرور می کرد: «ما هم می تونیم بدوزیم.»

فکرش را با من درمیان گذاشت. برای من هم جذاب بود. جلوتر رفتیم و به یکی از خانم‌ها گفتیم: «ما هم می‌تونیم کمک کنیم؟» خانم گفت: «آره دخترای گلم، این پارچه‌های برش زده رو بدید به من و خانمای دیگه و دوخته شده‌ها رو ببرید تو اون پلاستیکا بذارید.» هردو باهم گفتیم: «چشم.»

خانم هم لبخندی زد و مشغول کارش شد. آن روز تا دو ساعت در مسجد به خانم‌ها کمک کردیم و از این کارمان خیلی خوشحال بودیم. اگرچه چیزی نداشتیم، اما احساس می‌کردیم دیگر بزرگ شده‌ایم و بزرگ‌ترها می‌توانند اعتماد کنند و به ما کار بسپارند.

روز اعزام

زنگ مدرسه خورد و همه ی دانش آموزان با هجومی عجیب از پله های طبقه ی دوم پایین می آمدند. همدیگر را هل می دادند؛ انگار که در قفس زندان را باز کرده اند. کمی در سالن ایستادم تا خلوت تر شود. اصلاً دوست نداشتم کسی را هل بدهم یا پایم را لگد کنند. بچه ها که کمتر شدند، از پله ها آمدم پایین. یکی از دوستانم در سالن پایین منتظرم بود و غر می زد: «چرا زود نمی آیی؟ هوا تاریک شده. زودتر برویم، بهتر است.»

گفتم: «خب دیگر بس است. حالا که آمدم، برویم.»
راه افتادیم. در راه آنقدر سرگرم حرف زدن شدیم که اصلاً نفهمیدیم کی به خیابان اصلی یعنی سعدی رسیدیم. اینجا جایی بود که همیشه از هم خداحافظی می کردیم و او به طرف پایین سعدی می رفت و من بالای سعدی. از هم خداحافظی

کردیم. با احتیاط عرض خیابان را طی کردم. خیابان شلوغ بود و دانش آموزان و عابران در حال عبور بودند. از دور صدای بلندگو می آمد و همینطور صدایش بلندتر و بلندتر می شد. وقتی رسیدم به منبع آب، یک ماشین سپاه که پرچم و بلندگوی بزرگی بر روی آن نصب شده بود، می آمد. صدای رادیو که از بلندگو پخش می شد، گفت: «مردم عزیز! مردم غیور ایران! امروز عزیزان شما در عملیاتی افتخارآمیز، سنگرهای دشمن را در هم شکستند و به پیروزی رسیدند.» بعد از اعلام خبر هم مارش زیبای عملیات و پیروزی پخش می شد و بعد دوباره اعلام پیروزی رزمندگان اسلام در جبهه های حق علیه باطل.

با شنیدن این خبر و این آهنگ، حس عجیبی در تمام وجودم احساس کردم. تمام تنم داغ شده بود و احساس غرور و هیجان می کردم. یک لحظه عجیب دلم خواست که کاش می شد اکنون من هم در جبهه ها باشم.

شنیده بودم که پسران نوجوانی که قد کوتاه دارند یا سنشان کم است، اغلب برای اینکه دچار مشکلی در اعزام به جبهه ها نشوند، دست به ترفندهایی

می زنند؛ مثل پوشیدن کفش هایی که پاشنه ی بلندی دارد یا تغییر در تاریخ تولد شناسنامه و یا امضای جعلی و ... بنابراین من هم برای امتحان، لباس بسیجی برادرم را پوشیدم. گوشه ها و موهای بلند خود را زیر کلاه کِشی پنهان کردم و یک بلوز یقه اسکی پوشیدم؛ طوری که گردنم را کامل می پوشاند و در جلوی آینه مشغول و رانداز کردن خودم شدم که نکند یک دفعه لو بروم و مشخص شود که من پسر نیستم و برایم بد شود. روز اعزام برای چندمین بار لباسها را پوشیدم و تغییر جزئی هم در صورتم ایجاد کردم که به قول معروف گریمم کامل شود. ساکی را که آماده کرده بودم، برداشتم و آهسته آهسته به طوری که اعضای خانواده مرا نبینند، از خانه بیرون زدم. کوچه خلوت بود و این از خوش شانسی من بود. به خیابان رسیدم. دیگر مانعی نبود. نفس راحتی کشیدم و به طرف سپاه که محل اعزام بود رفتم. در سپاه باز بود و افراد زیادی در حال حرکت بودند. عده ای برای بدرقه آمده بودند و عده ای برای اعزام. صورتم عرق کرده بود و قلبم تند تند می زد. دست و پایم را گم کرده بودم. دچار شک و تردید شده بودم. راستش جرات

نمی‌کردم جلوتر بروم و افکار موهومی به سرم افتاده بود: اگر بروم و گیر بیفتم. اگر بفهمند من پسر نیستم. اگر پدر و مادرم بفهمند و ...

پایم سست شده بود و همینطور ساک به دست جلوی در سپاه خشکم زده بود. سربازی جلوی در سپاه ایستاده بود و از ایستادن طولانی من داشت به من سوءظن پیدا می‌کرد. گفت: «نمی‌آیی تو؟»
گفتم: «چرا الان می‌آیم. چیزی جا گذاشته‌ام. می‌روم بیاورم.»

گفت: «برو بیاور. زود باش. الان ماشین‌ها می‌آیند.»
من که منتظر چنین فرصتی بودم، پا به فرار گذاشتم. ساک را انداختم رو دوشم و به سرعت تمام و یک نفس دویدم. خدا با من یار بود که کوچه‌مان خلوت بود. با کلیدی که داشتم، در خانه را آهسته باز کردم و خود را به اتاقم رساندم و لباس‌هایم را عوض کردم. داشتم صورتم را مرتب می‌کردم که مادرم صدایم کرد. هنوز نفس نفس می‌زدم و آرام نشده بودم. با صدای آهسته‌ای گفتم: «بله مادر.»

مادر گفت: «چرا هر چه صدایت می‌زنم جواب نمی‌دهی؟»

گفتم: «خواب بودم. الان شنیدم.»
بالاخره آن روز به خیر گذشت. داشتم کار خطرناکی
می کردم. اما هنوز فکر جبهه و جنگیدن از سرم
خارج نشده بود. مدتی فکر کردم و تصمیم گرفتم
فردا اول وقت سری به بسیج محله بزنم و به
خانم‌هایی که برای جبهه اقلام تهیه می کنند یا
خیاطی می کنند و کارهای دیگر انجام می دهند،
کمک کنم و دینم را اینگونه ادا کنم و این کار را هم
کردم.

کاش...

مدرسه تعطیل شده بود و بچه های ریز و درشت انگار که در خیابان سعدی رژه می رفتند. وجود چند مدرسه ی ابتدایی و راهنمایی و دبیرستان در خیابان رسالت، باعث شده بود که موقع تعطیلی مدارس، سیلی از دانش آموزان دختر و پسر در کوچه و خیابان راه بیفتند.

آن روز منتظر دوستانم نماندم و تنها به طرف خانه راه افتادم. هنوز به پیچ خیابان کارگر نرسیده بودم که از دور صدای مارش حمله و عملیات به گوشم رسید. صدا هر لحظه نزدیکتر می شد و صدای کسی که با بلندگو تکبیر می گفت و درباره ی عملیات جدید در جبهه ها صحبت می کرد، مرا سر جایم میخکوب کرد. قلبم تند تند می زد و خونم به هیجان آمده و در تمام رگهایم جاری شده بود. احساس گرما می کردم.

دختر روزهای ابری

ماشین سپاه به نزدیکترین فاصله به من رسیده بود و من همچنان ایستاده بودم. چند نفری هم ایستاده بودند و به حرفهایی که از بلندگو پخش می شد، گوش می دادند. آه سردی کشیدم و با خودم گفتم: «کاش منم پسر بودم. می توانستم برم جبهه و بجنگم اما حیف...» در طول راه تنها فکری که تمام ذهنم را مشغول کرده بود، همین بود. راه های زیادی را برای رفتن به جبهه مرور کردم. اگر دوره ی امدادگری را کامل کرده بودم، الان می توانستم بروم و در خواست اعزام کنم و اگرهای دیگر...

بد جور افکارم درگیر جبهه و جنگ بود. همیشه وقتی عملیات می شد، تا چند روز همینطور بودم. باید کاری می کردم وگرنه از زندگی معمولی و درس و مدرسه دور می شدم.

به خانه رسیدم. صدای رادیو تمام فضای خانه را پر کرده بود. از رادیو شنیدم که رزمندگان اسلام در مناطق جنوب کشور دست به عملیات زده و پیروزی هایی به دست آورده اند. گوینده ی اخبار از مردم می خواست که دعاگوی رزمندگان باشند و پشتیبانی و کمک رسانی ها را بیشتر کنند.

پشتیبانی در آن شرایط تنها چیزی بود که می‌توانست مرا آرام کند.

بعد از ناهار و نماز، نیم ساعتی دراز کشیدم اما مگر خوابم می‌برد؟ هجوم فکرهای عجیب و غریب نمی‌گذاشت خواب به چشمانم بیاید. به مادر گفتم: «می‌خواهم با حلیمه به مسجد سوخته چنار برم و در کارها کمک کنم.»

مادر نگاهی کرد و گفت: «پس اول ظرفها را بشور. بعد برو.»

چاره ای نبود. امر امر مادر بود، باید اجرا می‌شد. بعد از شستن ظرفها حاضر شدم و به طرف خانه ی حلیمه که هم دوستم بود و هم دختر همسایه، راه افتادم. زنگ خانه را زدم. خواهر کوچک حلیمه جلوی در آمد. از او خواستم تا حلیمه را صدا بزند. بعد از چند دقیقه حلیمه با چشمانی پر از خواب آمد. خمیازه کشید و گفت: «سلام. خوبی؟ چی شده؟ چرا سر ظهر آمدی؟ خیره ان شاءالله...»

گفتم: «ظهر کجا بود؟ ساعت سه و نیمه.»

حلیمه خمیازه ی دیگری کشید و با غرولند گفت: «خب ظهره دیگه. وقت خوابه، نه بیرون رفتن.»

برای حلیمه توضیح دادم: «دل توی دلم نیست. باید زودتر برای جبهه کاری کمکی بکنم. مسجد سوخته چنار هم دور است و این وقت روز نمی‌توانم تنها بروم. به خاطر همین دنبال تو آمده‌ام.»

حلیمه رفت تا اجازه بگیرد و حاضر شود. بعد از ۲۰ دقیقه آمد و با هم راه افتادیم. در مسجد همیشه باز بود و خانم‌ها کارهای مختلفی برای کمک رسانی به جبهه انجام می‌دادند؛ خیاطی، بسته‌بندی مواد غذایی و ...

چند باری با حلیمه و دوستان دیگرم به آنجا رفته بودم و با حال و هوای آنجا آشنا بودم. خانم‌ها به جای غیبت و حرف‌های زنانه، بیشتر صلوات می‌فرستادند و دعاهای کوتاه را با هم می‌خواندند. هر وقت می‌رفتم، انرژی می‌گرفتم و حال معنوی خوبی پیدا می‌کردم. یک جور آرامشی که در امامزاده‌ها می‌توان دید، در آنجا حاکم بود.

داخل مسجد رفتیم. به خانم‌ها سلام کردیم. مسجد حتی در آن ساعت هم شلوغ بود و هر کس به کاری مشغول بود. هر وقت عملیات می‌شد، داخل مسجد هم شلوغ می‌شد و افراد بیشتری

برای کمک رسانی می آمدند. پیش خانم کیانی رفتیم و گفتیم: «ما چه کاری انجام بدهیم؟» خانم کیانی نگاهی به اطراف کرد و گفت: «خیاطی بلدید؟ می توانید با چرخ خیاطی کار کنید؟ این زیرشلواری ها رو که خانمها برش زدند، شما چرخ بکنید.»

هر کدام پشت چرخ نشستیم و شروع کردیم به دوختن درزها. صدای تلق و تلوق چرخ خیاطی ها برایم صدای شلیک فشنگها را تداعی می کرد. احساس می کردم هرچه بیشتر که می دوزم، آرامش بیشتری پیدا می کنم. حالا مثل رزمنده ی جوانی شده بودم که جبهه ام و اسلحه ام کمی با جبهه ی واقعی فرق داشت.

آموزش نظامی

اوضاع شهرهای جنوبی کشور هر روز وخیم تر می شد. جنگ زبانه کشیده بود و هر روز خبرهای درگیری شدید و محاصره ی شهرها و هجوم وحشیانه ی دشمن به روستاها و شهرها، دل هر انسانی را به درد می آورد. به نظر می رسید جنگ به این زودی ها قصد تمام شدن ندارد. امام از جوانان خواسته بود که جبهه ها را خالی نگذارند؛ پشتیبانی ها هر روز بیشتر شود و مردم هرچه می توانند به جبهه ها کمک رسانی کنند.

همه جا حرف از آموزش نظامی و دفاع بود تا در صورت ورود دشمن به شهرها، مردم بتوانند از خود و خانواده دفاع کنند. همه با نگرانی گوش به اخبار رادیو و تلویزیون داشتند.

سن زیادی نداشتم اما در اعزام ها و در تلویزیون دیده بودم پسرهای همسن و سال من هم به

جبهه می روند. هوایی شده بودم. دلم می خواست اسلحه به دوش به جبهه ها بروم و مثل بقیه از کشورم دفاع کنم؛ اما نمی شد. من دختر نوجوانی بودم که اجازه ی حضور در جبهه را نداشتم.

فکری به ذهنم رسید. بروم بسیج و ثبت نام کنم و برای روزهای سخت آموزش نظامی ببینم.

یک روز به دوستم، فریبا که همسایه مان بود، این پیشنهاد را دادم. او که از من زرنگ تر بود و سر و زبان بیشتری داشت، با خوشحالی گفت: «بریم. منم میام، اما مدارک می خواد، همینجوری که نمی نویسن.»

گفتم: «اینکه کاری نداره. می ریم می پرسیم چی میخواد.»

با هم قرار گذاشتیم فردا برویم. فردایش رفتیم خیابان نادری. ساختمان بزرگی بود. می گفتند برای شهرداری است که اکنون در اختیار سپاه است.

از پله ها بالا رفتیم. در اولین پاگرد، آقای مسنی که لباس نظامی بر تن داشت و تفنگی به دوش، با روی خوشی به ما خوشامد گفت. بعدها فهمیدیم

اسمش آقای زرکش است و نگرهبانی از این ساختمان را برعهده دارد.

وارد دفتر شدیم و از خانمی درباره ی مدارک پرسیدیم. گفت: «دو قطعه عکس و کپی شناسنامه می خواد. یه فرم ما میدیم تا پر کنید.»

به خانه آمدیم و با شوق و ذوق به مادر و خواهرها و برادرها گفتیم می خواهیم برویم بسیج تا آموزش نظامی ببینیم و اسلحه به دوش بگیریم. از فردای آن روز به بسیج رفتیم. در همه ی کارهای پشتیبانی کمک می کردیم و در کلاس احکام، قرآن و آموزش نظامی شرکت می کردیم. در کلاس آموزش نظامی، مخصوصاً در باز و بسته کردن اسلحه با هم مسابقه می گذاشتیم. آنقدر این کار برایم جالب و جذاب بود که شبها هم در خواب، یا در حال باز و بسته کردن اسلحه بودم یا در حال جنگیدن.

در کلاس از همه بهتر و سریع تر، انواع اسلحه از کلت، کلاشینکف، ژسه و... را یاد می گرفتیم و به بقیه یاد می دادم. یک روز خانم شعبانی، مربی ما گفت: «بهرامی فردا میای باهم یه جایی بریم؟»

گفتم: «بله میام.» اما خجالت کشیدم بپرسم کجا؟
از آن لحظه تا خود فردا با خودم کلنجار رفتم که
من را کجا می خواهد ببرد؟

بالاخره کلاس آن روز به آخرهایش رسید و من
همچنان در فکر آن کجا بودم. خانم شعبانی
گفت: «ماشین جلوی ساختمان منتظره. اون
اسلحه ی کلاشینکف رو بردار بیار، داره دیر
میشه.» از دوستم فریبا خداحافظی کردم و گفتم:
« به مادرم بگو من دیر میام.» سوار ماشین شدیم
و ماشین راه افتاد. به کارخانه ی آذربایجان که سر
فلکه ی عدل بود رسیدیم. پیاده شدیم و من
اسلحه به دوش دنبال خانم شعبانی راه
افتادم. کارخانه ی بزرگی بود و سر و صدای
دستگاه های بافندگی تمام محوطه را پر کرده بود.
سرپرست خانم ها به استقبال ما آمد و ما را به
سالنی راهنمایی کرد که حدوداً ۲۵ خانم کارگر روی
موکتی نشسته و منتظر ما بودند. با دیدن ما بلند
شدند و دوباره نشستند. خانم شعبانی با آیه ای
کلاس را شروع کرد و درباره ی شرایط کشور و
جبهه ها و ضرورت دفاع از خود توضیحاتی داد و
رو به من کرد و گفت: «به خانم ها درباره ی

اسلحه ای که تو دستته، توضیح بده و باز و بسته کردن اون رو کامل نشون بده.» یک دفعه احساس کردم قلبم تند می زند و استرس تمام وجودم را فراگرفت. جا خوردم. من بچه مدرسه ای به این خانم‌های جوان و میانسال آموزش بدهم؟ چرا خانم شعبانی قبلش به من چیزی نگفت تا خودم را آماده کنم؟ چرا مرا اینطوری گیر انداخت؟ و... در یک لحظه انگار به اندازه ی یک کتاب، سوال از ذهنم گذشت. خانم شعبانی حال من را فهمید. برای اینکه من به خودم بیایم، با صدای بلند گفت: «برای سلامتی رزمندگان یه صلوات بفرستید.» صدای صلوات خانم ها که بلند شد، کمی جرات پیدا کردم و نفسی کشیدم و با حدیثی کارم را شروع کردم. خوشبختانه آن روز به خیر گذشت.

از آن روز به بعد، خانم شعبانی هر جا برای آموزش نظامی می رفت، من را هم با خودش می برد. می گفت: «بچه هایی مثل شما باید به مردم کمک کنن و در صورت نیاز باید بتونن از اونا دفاع کنن و جای مارو بگیرن.»

مسابقات کشوری

از اینکه برای مسابقات تیراندازی کشوری انتخاب شده بودم، خیلی خوشحال بودم.

من، بهشتی، بختیاری و دوستم حلیمه، چهارنفری بودیم که برای هفته ی آینده که مسابقات کشوری تیراندازی در تهران برگزار می شد، خود را آماده می کردیم.

آن روز که به ما اعلام شد، فقط چند روز بیشتر برای تمرین وقت نداشتیم؛ آن هم بدون هیچ امکاناتی، نه سالی و نه تفنگ درست و حسابی. برای سالن، محل کار خواهران سپاه در نظر گرفته شد؛ یعنی سالی که محل کار و رفت و آمد ارباب رجوع بود.

اعتراض جایگاهی نداشت. سپاه در آن زمان ساختمان مناسبی به این منظور نداشت. اسلحه ای که به ما تحویل داده شد، یک تفنگ

دختر روزهای ابری

بادی خراب، با ماشه ای که نزده می پرید، بود. این را دیگر اعتراض کردیم اما با یک جواب رو به رو شدیم: «به غیر از این تفنگ بادی چیزی نداریم. طپانچه که اصلاً حرفش را ننیزد.»

چاره ای نبود. روزها وساعات را بین خودمان تقسیم کردیم تا در دو گروه تمرین کنیم.

من و حلیمه که دوست و همسایه بودیم، در یک گروه و بهشتی و بختیاری هم در گروه بعد.

از فردای آن روز که قرعه به نام ما افتاد، تمرین را شروع کردیم. در ابتدای سالن زیراندازی انداختیم و به حالت خوابیده سیبل رو به رو را با تفنگ بادی یا ساچمه ای نشانه گرفتیم. به نوبت یکی تمرین می کرد و دیگری به کارمندان و ارباب رجوع اعلام خطر می کرد که در مسیر نباشند. روز اول، هر کدام ده تا ساچمه زدیم. کار حلیمه از من بهتر بود؛ البته تفنگ خراب هم بی تاثیر نبود. اعصابم داشت خرد می شد؛ هم باید مواظب اطراف بودم، کسی رفت و آمد نکند و هم ماشه ی لعنتی برای خودش می رقصید و هر آن ممکن بود نزده در برود.

روز بعد نوبت گروه دوم بود. نگران بودیم. وقت کم بود و تمرین ما کمتر، اما چاره ای هم نداشتیم؛ امکانات واقعاً نبود.

روز سوم ساعت ۱۰ به سالن یاهمان محل کار رسیدیم. حلیمه شروع کرد به تمرین و زدن ساچمه ها، من هم کار مراقبت را برعهده گرفتم. بعد هم نوبت من شد. روی زمین خوابیدم و هنوز دستم رو ماشه ی تفنگ نرفته بود. داشتم تنظیم می کردم تا سیبل مقابل را هدف قرار دهم که یک دفعه یکی جیغ زد و از کنار درِ اتاق سمت راست، خانمی روی زمین افتاد.

کارمندان از اتاق ها بیرون آمدند و سراسیمه به طرف آن خانم دویدند. من هم بلند شدم و با حیرت به سمت خانم رفتم. درحالی که سوالات زیادی به سرعت از ذهنم گذشتند: «یعنی چی شده؟ چرا جیغ زد و افتاد؟...»

یکی برایش آب قند آورد، دیگری شانه هایش را می مالید، یکی هم به دست و پایش دست می مالید ببیند چه شده که یک دفعه گفت: «ساچمه به قوزک پایش خورده و از شدت درد غش کرده.»

دختر روزهای ابری

یک ربعی طول کشید تا آن خانم به هوش بیاید. همه با ناراحتی به من نگاه می کردند. ساچمه صددرد از اسلحه ای که در دست من بود، شلیک شده بود. قابل انکار هم نبود. هرچه گفتم: « بابا من هنوز ماشه را نزده بودم. این اسلحه خراب است. از اول گفتیم خراب است. ممکن است مشکلی پیش بیاید، اما کسی گوش نداد.»، فایده نداشت.

خدا را شکر کم کم حال خانم بهتر شد و او را بردند روی صندلی اتاق نشانند تا بتواند راه برود. جلو رفتم و با شرمندگی از او عذرخواهی کردم و رویش را بوسیدم.

بعد هم به حلیمه گفتم: «تا دردسر دیگری درست نشده جمع کن برویم. اینجا دیگر نمی شود تمرین کرد.»

تمرین ما همان دو روز شد، آن هم به آن صورت. پایان هفته به تهران اعزام شدیم و مسابقات برگزار شد. ما به رتبه ی ششم رسیدیم. اگرچه اگر امکانات بهتری داشتیم، رتبه ی خوبی به دست می آوردیم. البته یک جا هم خطا کردیم. اگر

حلیمه انفرادی شرکت می کرد، امتیاز خیلی بهتری می گرفتیم؛ اما ما فقط گروهی شرکت کرده بودیم. به هم قول دادیم که سال بعد بهتر عمل کنیم، البته با امکانات و مکان بهتر برای تمرین.

میدان تیر

شدّت جنگ باعث شده بود که اوضاع شهرها تغییر کند. هواپیماهای عراقی بمباران شهرها را شروع کرده بودند. جوانان هر روز به جبهه ها می رفتند و شهدا در شهر تشییع می شدند. دیگر همه ی مردم باورشان شده بود جنگ است و باید برای دفاع آماده باشند. داخل مدارس، سنگرها و پناهگاه ها، گوشه و کنار خیابان ها، به خصوص کنار مساجد، گونی های پراز شن و جوانانی که داخل این سنگرها نگهبانی می دادند، بیانگر شرایط سخت جنگ بود. این موضوع باعث شده بود که دختران نوجوان و جوان هم احساس تکلیف کنند و در کلاس های آموزش نظامی پایگاه ها به صورت گسترده شرکت کنند.

از صبح تا ظهر و گاهی تا بعد از ظهر به پایگاه های مختلف می رفتم و به خانم ها آموزش نظامی

می‌دادم. دیگر تقریباً به عنوان یک مربی با وجود سن کم پذیرفته شده بودم. پایان هردوره هم خانم‌ها را به میدان تیر منطقه ی باراجین می‌بردیم و با دادن ۱۰ فشنگ به هرکدام و شلیک فشنگ‌ها توسط خانم‌ها، به عنوان آزمون عملی پایان دوره، آموزش را پایان می‌دادیم.

یک روز طبق برنامه، ساعت ۱۰ صبح، خانم‌ها برای میدان تیر باید از جلوی پایگاه نادری سوار ماشین می‌شدند و از آنجا به سپاه ناحیه می‌رفتند تا به همراه ماشین پایگاه دیگر به سمت باراجین حرکت کنند.

آن روز، چون تعداد خانم‌ها زیاد بود، برای کمک چند مربی دیگر هم می‌آمدند.

در حال آماده شدن بودم که میهمان آمد و مادر گفت که بروم از مغازه برای پذیرایی میوه بخرم. هرچه گفتم که دیرم شده و باید بروم میدان تیر، فایده ای نداشت. رفتم و میوه را خریدم و به سرعت به خانه آمدم. میوه را به مادر دادم و از میهمان عذرخواهی کردم و به حالت دو به سمت سپاه ناحیه رفتم. ساعت ده و نیم بود و حدس زدم آنها قطعاً به سپاه آمده اند و من در اینجا به

آنها ملحق می شوم و مثل همیشه ماشین ها که سر وقت نمی آیند.

به سپاه رسیدم. از نگهبانی رد شدم و به حیاط رفتم. حیاط پر از ماشین های سواری بود. خبری از اتوبوس ها نبود. کسی هم در حیاط نبود تا بپرسم. به نگهبانی برگشتم و پرسیدم: «اونایی که می خواستن برن میدان تیر، رفتن یا هنوز نیومدن؟»

نگهبان گفت: « اتوبوسا رو میگی ؟ همین چند دقیقه پیش راه افتادن.» باورم نمی شد من جا مانده بودم، حالا باید چه کار می کردم؟ مانده بودم برگردم یا بروم؟ به یکی از مسئولین بگویم مرا برسانند به میدان تیر یا نه ؟ من مربیشان بودم، چرا کمی صبر نکردند تا من بیایم؟ در همین فکرها بودم که یک جیپ جنگی از داخل حیاط به سمت نگهبانی آمد. آقای ابراهیمی و دو نفر دیگر داخل آن بودند. آقای ابراهیمی تا مرا دید، گفت: «خواهر بهرامی شماييد؟ مگه نرفتيد میدان تیر؟»
برایش توضیح دادم که کمی دیر رسیدم و ماشین ها رفتند. گفت: « بیایید سوار شید. ما داریم می ریم همونجا.» با خجالت سوار شدم و عذر

خواهی کردم که اینطور شد. ایشان هم از نظم و انضباط مربی و یک بسیجی می گفت و مرا بیشتر شرمنده می کرد. تا خود میدان تیر خودخوری کردم: از میهمانی که بی وقت آمد، از دوستانم که منتظرم نماندند، از مسئولینی که بدون حضور مربی، کلاس مرا حرکت دادند، از نبود تلفنی که حداقل می توانستم خبر بدهم دارم میایم و... وقتی از ماشین پیاده شدم، دوباره عذرخواهی کردم و تاکید کردم که این بار آخرم است که بی نظمی می کنم.

کلافه بودم و عصبانی. دوستان و مربیان دیگر تا مرا دیدند پیشم آمدند و هرکدام چیزی می گفتند: «ما فکر کردیم توی اون ماشینی.» اون یکی می گفت: «خیلی وایسادیم. فکر کردیم نمیای» و... خانم بنایی مسئول آموزش نظامی پایگاه جلو آمد و گفت: «بهرامی پس کجا بودی؟ چرا دیر کردی؟ بچه هات منتظرن کارشون رو شروع کنن. حالا دیگه هرچی بود گذشت. برید خواهرارو به خط کنید. ده نفر ده نفر آماده بشن برای شلیک.»

با مربی های دیگر به خانم ها نظم دادیم: از جلو نظام، از راست نظام، از چپ نظام. همه منظم

ایستادند. اسم ده نفر اول خوانده شد. آنها از صف جدا شدند و به سمت سیبل ها رفتند. بقیه پشت خاکریز ها نشستند تا برای آخرین بار نحوه ی شلیک یادآوری شود. جلو رفتم. اسلحه ی ژسه ای را برداشتم و شروع به توضیح دادن کردم. به خاطر موضوعی که پیش آمده بود، تمرکز همیشگی را نداشتم. خودم این را کاملاً احساس می کردم. توضیحاتم تمام شد. به خانم ها گفتم: «سیبل مقابل رو نشونه می گیریم. اسلحه رو از ضامن خارج می کنیم، با سه شماره شلیک می کنیم.» دستم را روی ماشه گذاشتم و چکاندم. چشمتان روز بد نبیند. اسلحه شروع به شلیک پشت سر هم کرد و با لگدی که وارد می کرد، مرا کاملاً به سمت راستم چرخاند و آخرین فشنگ درست سر خاکریز، نیم متر مانده به اولین نفری که پشت خاکریز نشسته بود، به زمین خورد. نفس ها در سینه حبس شده بود. اسلحه از دستم افتاد و خودم هم روی زمین افتادم. صف به هم خورده بود و خانم ها از ترس فرار کرده بودند. خانم بنایی و آقای ابراهیمی به سمتم دویدند: «وای بهرامی چی شده؟ چرا اینجوری شد؟» خانم بنایی لبش را گاز

می گرفت و می گفت: «خدا به ما و خواهرها رحم کرد وگرنه بیچاره می شدیم. چرا نگاه نکردی بینی رو تک تیره یا رگبار؟»

اصلاً حال خودم را نمی فهمیدم. داغ کرده بودم. امروز چرا اینطوری شد؟ نذر امامزاده باراجین کردم تا برسیم قزوین، اتفاق دیگری نیوفتد. خانم بنایی آب قندی به من داد و گفت: «تو سایه ی این ماشین بشین تا حالت بهتر بشه.» خودش هم دنبال بقیه ی کارها رفت. بعد از تیراندازی آخرین نفر، اتوبوس ها آمدند و همه سوار شدند. خانم بنایی گفت: «از آقای ابراهیمی اجازه گرفتم شما خواهرها رو ببریم امامزاده باراجین تا هم استراحت کنید و هم نماز را اونجا بخونیم.» صدای بلند صلوات اتوبوس را پرکرد. به امامزاده رسیدیم، وضو گرفتیم و نماز و زیارت حالم را بهتر کرد. دست در کیفم کردم و دو تومنی را که داشتم، انداختم داخل ضریح و گفتم: «این هم نذر من آقا قبول کن.»

امداد و نجات

هنوز جنگ تمام نشده بود و هر لحظه ممکن بود که نیاز باشد حتی ما خانم ها هم برای امداد یا حتی جنگیدن اعزام شویم. بنابراین در کنار آموزش نظامی، تصمیم گرفتم که دوره ی امداد و نجات را هم آموزش ببینیم. همراه با دوستانم در کلاس ها که در همان سالن بسیج نادری برگزار می شد، شرکت کردم و دوره ی تئوری را با نمره ی خوبی قبول شدم. وارد دوره ی یک ماهه ی عملی آن شدم. در آن روزها، بیمارستان شهید رجایی مخصوص آموزش دوره های عملی این دوره ها بود و خانم کشاورز و خانم نصری از پرستاران این بیمارستان با بسیج در زمینه ی آموزش دوره ها همکاری داشتند؛ هم مربی ما بودند و هم آزمون ها را برگزار می کردند. همه هم از نحوه ی همکاری آنان راضی بودند؛ چون با دلسوزی تمام آموزش

می دادند و در کارشان جدی بودند و این موضوع باعث می شد که دختران جوان و نوجوان به راحتی وارد دوره ها شوند و آموزش ببینند.

روز اول به همراه دو نفر دیگر از همکلاسی ها به بیمارستان رفتیم. خانم کشاورز محل کارها را مشخص کرد. اورژانس را برای من تعیین کرد و گفت: «هر روز ساعت ۸ می آید و ساعت ۲ مثل بقیه می روید.» سپس روپوش سفیدی را نشان داد و گفت: «این را می پوشید. دست هایتان را ضد عفونی می کنید و هرچه مسئولتان گفت، به دقت گوش می دهید. اگر در طول این یک ماه از شما راضی بودند، گواهی نامه تان را امضا می کنم.» با گفتن چشم، کارمان را شروع کردیم. من از اول هم به این کار علاقه ی خاصی داشتم و اگر در انتخاب رشته ام اشتباه نکرده بودم، اکنون در همین لباس مشغول بودم. به هر حال سریع به اورژانس رفتم. خانم نصری دستورالعمل هایی را داد که می بایست انجام می دادم.

روز اول فقط به کار بهیاران و پرستاران نگاه می کردم و وسایلی را که می خواستند، به دستشان می دادم. از روزهای بعد شروع کردم به انجام

پانسمن و شست و شوی زخم‌ها. چند پیرمرد بودند که هر روز برای پانسمن انگشتان پای خود که در اثر بیماری دیابت سیاه شده بود و زخم‌های شدید داشتند، می‌آمدند و یکی از کارهای روزانه‌ی من پانسمن انگشتان آنان بود.

با گذشت روزها سعی می‌کردم اطلاعات بیشتری به دست بیاورم. به خاطر همین کنجکاوتر از بقیه بودم و جسارت و جرات بیشتری از خود نشان می‌دادم؛ به طوری که وقتی فردی را برای سوختگی یا کودکی را برای آبسه می‌آوردند، بقیه کنار می‌رفتند و می‌گفتند: «بهرامی! تو این را پانسمن کن. ما دلش را نداریم.»

عشق و علاقه به این کار باعث شده بود که تمام یک ماه را در اورژانس بمانم. البته جسارت و جرات هم برای خودم تعجب‌آور بود. هیچ ترسی نداشتم و به راحتی زخم‌های شدید و سوختگی‌ها را پانسمن می‌کردم. در حالی که دوستانم اینطوری نبودند و هر وقت فردی با مجروحیت زیاد می‌آوردند، آنها خود را کنار می‌کشیدند و مرا جلو می‌انداختند. حتی مجروحان جنگی را هم پانسمن می‌کردم.

یک روز صبح زود، وقتی وارد اورژانس شدم، هنوز لباسم را عوض نکرده بودم که همه‌ی ای برپا شد و چند نفر جوانی را روی برانکارد گذاشته بودند و با سرعت به اورژانس آوردند. جوانی رشید و تنومند، حدوداً ۲۴-۲۵ ساله سخته کرده بود. دستگاه‌های احیا را به او وصل کردند و چندین بار احیا کردند، اما بی فایده بود و جوان انگار سالها بود که در خواب بود. هیچ عکس‌العملی نشان نداد و خط مانیتور تغییر نکرد. بعد از نیم ساعت دکتر اعلام مرگ کرد. دستگاه‌ها را از او جدا کردند و برانکارد را در گوشه‌ی ای از اورژانس گذاشتند و رفتند.

هنوز از این حادثه نیم ساعتی نگذشته بود که کودکی را آوردند که از بلندی افتاده بود و فوت شده بود. هنوز سه سالش نشده بود؛ پسر بچه‌ای که معلوم نبود در این وقت صبح در پشت بام چه می‌کرده که افتاده بود.

بیرون اورژانس غوغایی بود. اطرافیان جوان هنوز در شوک بودند و والدین کودک باورشان نمی‌شد دیگر نفس نمی‌کشد. مادرش غش کرده بود و بقیه هم از غم و درد فریاد می‌زدند.

دختر روزهای ابری

در همین فاصله دختر بچه ای را آوردند که تصادف کرده بود. او هم تا رساندن به اورژانس تمام کرده بود. واقعاً روز عجیبی بود. از در و دیوار اورژانس غم می بارید. روی هر سه ملافه ی سفید کشیدند و هر کدام را در گوشه ای از اورژانس قرار دادند. بهیاران، همراهان را از اورژانس بیرون کردند و به من گفتند، همین جا می مانی و به کسی اجازه نمی دهی کسی وارد اورژانس شود. چشم گفتم و آنها رفتند. وقتی اورژانس خالی شد، من ماندم و سه جسد. نه تنها ترسی نداشتم، کنجکاو هم بودم که علت فوت این افراد را ببینم. بنابراین اول رفتم سراغ پسر بچه تا ببینم کجای بدنش آسیب دیده. ملافه را از روی سرش برداشتم. بعد هم نوبت دختر بچه بود. دلم برایشان می سوخت. چه روزی آنها شروع کرده بودند؟

در همین فکرها بودم و پشتم به جوان بود. یک لحظه دچار توهم شدم و فکر کردم اگر یک دفعه جوان از جایش بلند شود، چه کنم؟ یک آن ترسیدم و رفتم در اورژانس را باز کردم و همانجا کنار در ایستادم تا بهیاران آمدند و کار ترخیص این افراد

فوت شده را انجام دادند. دوستانم می گفتند: «تو از مرده ها نمی ترسی؟»
می گفتم: «نه. آنها که نمی توانند کاری بکنند.» و
آنها با تعجب می گفتند: «به آنها دست زدی. باید غسل کنی.»

دوره تمام شد و در طول این مدت، آموزش آمپول زدن حذف شده بود. هرچه به خانم کشاورز گفتم، آمپول زدن را هم به ما آموزش بدهید، قبول نکردند. این تنها دوره ای بود که آمپول زدن نداشت.

ترور

سالهای ۶۰-۶۱، سال های پر التهاب پس از پیروزی انقلاب بود. مجاهدین خلق و گروه های تجزیه طلب مثل سلول های سرطانی از همه سو به انقلاب هجوم آورده بودند و ضربه های خود را بر سر ملت فرود می آوردند. هر روز جایی را آتش می زدند و در جایی مردم را به رگبار گلوله می بستند. حزب جمهوری را منفجر می کردند و دفتر نخست وزیری را به آسمان می فرستادند. التهاب تمام کشور را فرا گرفته بود و دشمن بعثی هم به کمک ایادیش هر روز بیشتر و بیشتر به شهرها و روستاها حمله می کرد.

روزها و شبها پر از ترس و نگرانی طی می شد. آنقدر ترور زیاد شده بود که تمام اخبار رادیو و تلویزیون و روزنامه ها حول این موضوع بود. هروقت که از مدرسه به سمت خانه می آمدم، تصور می کردم

موتوری که از روبه رو یا پشت سر می آید، الان است که همه ی ما را به رگبار بیندد.

داستان ترورها با شرح و تفصیل در روزنامه ها چاپ می شد و ما که نوجوان بودیم و دنبال هیجان، با دقت همه را می خواندیم و در مدرسه بحث می کردیم.

یک نوع ترس و وحشت در بین خانواده ها به چشم می خورد؛ مخصوصاً خانواده های انقلابی. هر لحظه منتظر شهادت اعضای خانواده به ویژه برادرها و پدرها بودند.

پدرم تازه عضو بسیج شده بود و شب ها در خیابان ها به همراه دیگران نگهبانی می داد. برادر بزرگم که فقط ۱۶ سالش بود، در جبهه بود و دیر به دیر مرخصی می آمد. در کوچه و محل هم جزء خانواده های انقلابی محسوب می شدیم که همه جوهره از شرکت در راهپیمایی، نماز جمعه، انتخابات و... پای انقلاب بودیم. بنابراین احتمال آسیب و ترور اعضای خانواده را می دادیم، به ویژه که چند همسایه ی سلطنت طلب هم داشتیم که چند باری سر موضوعات انقلاب، کارمان با آنها به دعوا کشیده بود؛ حتی یک بار برادرم را کتک زده بودند.

هر شب با مرور حوادث روز به خواب می رفتم. یک شب خواب عجیبی دیدم. خانه بودم که در خانه به صدا درآمد. وقتی رفتم باز کردم، کسی پشت در نبود؛ فقط یک گونی کنفی بود که سرش را با نخ بسته بودند. کوچه را نگاه کردم، هیچ کس نبود. سعی کردم گونی را بلند کنم اما سنگین بود و از زیرش خونابه بیرون زده بود. کنجکاو شدم که داخل گونی چیست و چرا اینجاست؟ به زحمت در آن را باز کردم. یک دفعه سر و دست و پای پدرم را درحالی که قطعه قطعه شده بود دیدم. از ترس جیغ زدم و از خواب پریدم. تا صبح خوابم نبرد و همه اش خدا را شکر می کردم که این فقط یک خواب بد بوده. قبل از رفتن به مدرسه هرچه پول داشتم نیت کردم و داخل صندوق صدقه انداختم. هرچه مادرم گفت: «چرا رنگت پریده؟ اگه حالت خوب نیست برو مدرسه»، توجهی نکردم و رفتم مدرسه؛ اما آن روز از درس هیچی نفهمیدم و آنقدر وحشت کرده بودم که حتی برای دوستانم جرات نکردم تعریف کنم.

بعد از مدرسه در خانه هر لحظه که صدای در می آمد، رنگ از رخم می پرید و قلبم تند تند می زد.

دوست برادر

در جبهه ها افراد زیادی با ویژگی های مختلف حضور داشتند. یکی از دوستان برادرم، شهید «محمد صادق انبارلویی» بود که شوخ طبعی او نقل مجلس همه و برادرم بود؛ مخصوصاً به مرخصی که می آمد و حرفی از دوستانش به میان می آمد، از شوخی های این هم‌رزمش می گفت و لبخند بر لبان ما می آورد. خیال ما راحت می شد که در جبهه ها فقط صحنه های دلخراش مجروحیت و شهادت نیست، زندگی هم هست، شوخی و خنده هم هست.

یک بار می گفت: «در منطقه عملیاتی باران می آمد و شهید انبارلویی که پایش از مچ قطع شده بود و پای مصنوعی داشت، برای راه رفتن در گل ولای دچار سختی شده بود و با هر قدم، پای مصنوعی از پایش جدا می شد و همین که پای مصنوعی را

محکم می کرد، با یک قدم دوباره این اتفاق تکرار می شد. با اینکه درد زیادی را تحمل می کرد، اما به روی خود نمی آورد و با لبخندی به لب می گفت: «خدایا چرا هر وقت هوس می کنی...، خبر نمی کنی؟»

بقیه در حالی که لب خود را گاز می گرفتند، زیر لب ریز می خندیدند.

دیدار

آخرین روز اسفند ۶۵ خانم سرباز اعلام کردند: «فردا که اولین روز عید است، ساعت ده صبح برای دیدار و گفتن تبریک به خانواده ی شهدا و جانبازان همه بیان بسیج. وقتی جمع شدیم، همه باهم راه می افتم.»

به فریبا، دوستم، گفتم: «فردا حواست باشه که اول از همه بعد از سال تحویل بیایم بسیج تا جا نمانیم.»

شب با ذوق و شوق سال تحویل در کنار خانواده، هفت سین را آماده کردیم و همه ی خانواده با لباس های نو و مرتب کنار سفره ی هفت سین نشستیم. پدر قرآن می خواند و مادر دعا می کرد؛ خصوصاً برای برادر رزمنده ام و سایر رزمندگان اسلام و ما بچه ها با آمینی همراهی می کردیم.

با نواختن صدای توپ از تلویزیون، قطره اشکی از شوق از گوشه ی چشمم جاری شد. احساس کردم

واقعاً دچار تحولی بزرگ شده ام. دلم به لرزه آمد و اجابت دعا را با تمام وجودم حس کردم. همه همدیگر را بوسیدیم و عیدی از پدر و مادر گرفتیم و با شوخی و خنده به یکدیگر عیدی دادیم. سخنرانی امام خمینی (ره) از تلویزیون پخش شد و سرپا گوش بودیم تا ببینیم امسال امام به چه نکته‌ای اشاره می‌کنند.

نوجوان بودم و دچار هیجانات عیدی گرفتن و روزهای خوب، اما به فکر وعده‌ی فردا هم بودم. به مادر گفتم: «خانم سرباز گفته فردا همه بیان بسیج. می‌خوایم بریم خونه‌ی شهدا، برم؟» مادر مکشی کرد و گفت: «با کی می‌ری؟» گفتم: «با فریبا» گفت: «برو.»

صبح زود بیدار شدم و نماز را خواندم. دیگر نخواستیم. ساعت نه رفتم دنبال فریبا. او هم صبح زود بیدار شده بود. سریع حاضر شد و با هم پیاده راه افتادیم. از نواب شمالی تا نادری نیم ساعتی پیاده روی داشت. هنوز ده نشده بود که رسیدیم به پایگاه. از پله‌ها بالا رفتیم. در پاگرد آقای زرکش نگهبانی می‌داد. با روی گشاده و خندان همیشگی تبریک گفت. وارد سالن شدیم. چند نفری آمده

بودند. سلام و احوالپرسی و تبریک عید بین همه رد و بدل شد. منتظر در گوشه ای نشستیم تا بقیه هم بیایند. تقریباً ۲۰ نفری حضور داشتند که راه افتادیم. اول از همه رفتیم خانه ی شهید «ناصر انجرائی» در خیابان هلال احمر. مادر شهید از فرزند شهیدشان صحبت کرد و خاطراتی بیان کرد؛ بی خبر از اینکه چه زود به شهید عزیزش خواهد پیوست. سال بعد که به دیدار این خانواده رفتیم، مادر در واقعه ی حج شهید شده بود. بعد از پذیرایی و گفتگو بلند شدیم و خداحافظی کردیم. آن روز به خانه ی چهار شهید دیگر هم رفتیم و نزدیک اذان برگشتیم. در آخرین خانه باز هم قرار روز بعد را گذاشتیم و چند روز اول عید را به همین ترتیب سپری کردیم.

این کار هرساله ی ما بود تا تسلی خاطری برای خانواده های شهدا باشد؛ هرچند کوچک.

تشییع

روزهای دوشنبه و پنجشنبه هر هفته روز تشییع شهدا بود. با وجود اینکه دانش آموز بودم، اما خیلی مقید بودم که در تشییع شهدا شرکت کنم. بیشتر شهدا از جنوب و خوزستان بودند، اما گاهی از کردستان و غرب هم شهید می آوردند که بیشتر توسط منافقین کور دل، سر از تن شان جدا شده بود و مانند سالار شهیدان چه بسا با لبی تشنه و شکنجه های زیاد به شهادت رسیده بودند. هر بار که از کردستان شهید می آوردند، دلم بیشتر به درد می آمد و سعی می کردم حتماً بروم و از نزدیک زیارتشان کنم.

این بار شهدا را برده بودند به ساختمانی در شهرداری، روبه روی امامزاده حسین. هشت شهید را در کنار هم در حیاط این ساختمان قرار داده بودند. شهدا داخل تابوت و پلاستیک بودند. مردم

یکی یکی روی شهدا را کنار می زدند و با گلاب سر و صورت شهدا را می شستند و صدای صلوات و همه‌مه و گریه تمام فضای کوچک آنجا را پر کرده بود. رفتم کنار تابوت شهیدی نشستم و شروع کردم به خواندن فاتحه. دیدم جسم این شهید از بقیه کوتاه تر است. هنوز داشتم به این موضوع فکر می کردم که آقایی آمد و پلاستیک روی شهید را کنار زد تا سرش را ببیند که دیدم این شهید اصلاً سری در بدن ندارد.

با وجود اینکه نوجوانی بیشتر نبودم، دلم از قساوت دشمن به خصوص تجزیه طلب ها و کومله و دمکرات ها، دشمنان آب و خاک کشورم لبریز از نفرت و انتقام شده بود که اینطور ناجوانمردانه فرزندان این آب و خاک را سر می برند و پر پر می کنند.

دفترچه

برادرم هر بار که از کردستان به مرخصی می آمد، از خاطرات دوستان شهیدش حرف می زد؛ البته نه زیاد. یک روز که از مدرسه آمدم شنیدم برادر به مرخصی آمده و برای کاری بیرون رفته.

از روی کنجکاوی به سراغ وسایلش در اتاق پشتی رفتم. نوجوان بودم و ذوق دیدن پوکه ی فشنگ برایم هیجان داشت. در آن موقع سوغاتی های رزمندگان، پوکه و گاهی هم مرمی فشنگ بود که برای اهل خانه به یادگار می آوردند.

دیدم دفترچه اش روی طاقچه است. برداشتم و شروع به ورق زدن کردم. یک دفعه چند عکس از لای برگه ها سر خوردند و به زمین افتادند. برداشتم نگاه کردم. عکس چند مرد بود که لخت و زخمی بودند؛ انگار خوابیده اند.

ترسیدم. عکس ها را سریع لای دفترچه گذاشتم و از اتاق بیرون آمدم. رنگ از چهره ام پریده بود و قلبم تند تند می زد. رفتم کنار شیر آب داخل حیاط و چند جرعه با دست آب خوردم تا کمی حالم بهتر شد. ذهنم مشغول این عکس ها شده بود و خدا خدا می کردم برادرم زودتر بیاید و من از او در مورد این عکس ها بپرسم. بالاخره انتظارم به سر آمد و برادر بعد از نیم ساعت به خانه آمد. احوالپرسی گرمی کردم و در حالی که خودم را به برادر نزدیک می کردم، گفتم: «راستی تو دفترچه ات چندتا عکس بود که لخت و مجروح بودن، آنها کی هستن؟» برادرم ناراحت شد و گفت: «بدون اجازه رفتی سر وقت وسایل من؟» گفتم: «نه والا. سر طاقچه بود. یک کم کنجکاو شدم، برداشتم. یه دفعه از توی دفترچه ریختن زمین.»

برادر آه سردی کشید و گفت: «اینا هم رزم های منن. چند شب پیش کومله و دمکرات با هم به ما حمله کردن و چند نفر اسیر شدند و بعد با شکنجه اینا رو شهید کردند و برای تهدید و توهین اینطور لختشون کردند تا ما بترسیم و منطقه رو

دختر روزهای ابری

ترک کنیم، اما خدا رو شکر ما به مقرشون حمله کردیم و یه تعدادی رو کشتیم و بقیه هم فرار کردند و تونستیم اجساد این شهدا رو به دست بیاریم و این هفته روز پنجشنبه تشییع میشن. تو و دوستات هم حتماً شرکت کنید تا خانواده هاشون احساس تنهایی نکنن و ببینن که مردم قدر شهداشون رو می دونن.»

گفتم : «چشم حتماً شرکت می کنیم خیالت راحت. ما رزمنده ها و خانواده هاشون رو تنها نمی داریم.»

عروسی

بعد از ظهر بود و زنگ آخر و آن هم امتحان ریاضی. خانم معلم برگه های امتحانی را پخش کرده بود و دانش آموزان هم مشغول نوشتن امتحان بودند. باریکه ای از نور خورشید به دیوار کلاس افتاده بود و نور زرد بی حال آن در کلاس پخش شده بود. به سوال چهارم رسیدم. داشتم برای بار دوم سوال را می خواندم که یک دفعه صدای بوق های طولانی ماشین فضا را پر کرد. صدای بوق، بوق ماشین ها سکوت کلاس را به هم زد. بعضی از بچه ها با هیجان از جایشان بلند شدند و گفتند عروس می برند.

کلاس پر از همه همه شد. معلم از جایش بلند شد، به پنجره نزدیک شد و گفت: «بنشینید. خبری نیست.» اما صدای بوق ها بیشتر و بیشتر می شد؛ طوری که دیگر نمی شد بی تفاوت سر جایمان

بنشینیم. یکی از بچه ها گفت: «خانم بریم ببینیم چه خبر است؟»

معلم گفت: «نه، نمی خواهد بروی.» اما انگار خودش از ما کنجکاوتر شده بود؛ چون قطعاً این صدای بوق ماشین های همراه عروس نبود. این شادی خیلی بیشتر از یک عروسی بود.

آخر طاقتمان طاق شد و امتحان را رها کردیم و یک صدا گفتیم: «خانم برویم ببینیم چه خبر است؟» خانم که از سروصدای بچه ها درمانده شده بود و امتحان هم به هم خورده بود، به نماینده ی کلاس گفت: «برواز دفتر پیرس چه خبر است.»

صدای سروصدا و شادی و سوت و بوق ماشین ها همه جا را پر کرده بود، اما چون پنجره ی کلاس ما رو به حیاط مدرسه بود، چیزی دیده نمی شد و این بیشتر ما را کلافه می کرد. بعد از چند دقیقه، نماینده با عجله در کلاس را باز کرد و گفت: «اجازه خانم! خانم مدیر گفتند: رادیو اعلام کرده که خرمشهر آزاد شده. به خاطر همین مردم دارند شادی می کنند.»

وقتی این را شنیدیم، ما هم خیلی خوشحال شدیم و حق دادیم که مردم با شنیدن این خبر تمام شهر را روی سرشان بگذارند و شادی کنند.

کلاس حالت امتحان را از دست داده بود. بنابراین معلم محکم به تخته زد و گفت: «حالا که فهمیدید چه خبر است، امتحانتان را بهتر بنویسید. دیگر صدایی نباشد.» بچه ها دوباره مشغول نوشتن امتحان شدند. صدای بوق ماشین ها کمتر شد و بعد از مدتی حالت عادی به خود گرفت.

زنگ مدرسه خورد و همه با عجله ی تمام از مدرسه بیرون آمدند. وقتی به خیابان رسیدیم، تمام کف خیابان پر از نقل و شکلات بود که زیر چرخ ماشین ها له شده بودند و کف خیابان یک دست مثل برف سفید شده بود.